

با حجه پاپو
پاپو پاپو پاپو

شاعرانه در چهارده بند



احسان بگری پاپو
۱۳۶۱



رازی را دریابم

بہتر کہ خدیو کشوری باشم

ذیمقراطیس

دیباچه

برای این سراینده، شعر، یک نیاز، یک پاسخ به رستاخیز درونی است و نه زادهٔ قریحه و موهبت شاعرانه‌اش و این مومیایی از سنگها به دشواری می‌تراود.

با آنکه سراسر عمر، در طیفی فراخ «شعر» سروده‌ام (از چکامه‌ها تا ترانه‌های رؤیائی که اینک دفتر دومی از این دست، نشر می‌یابد)، با اینحال هرگز خود را «شاعر» نپنداشته‌ام. و این سخنی است به حق، بی‌فروتنی دروغین و ریاکارانه.

شاعران زاده می‌شوند و کسانی از زمرهٔ من ساخته می‌شوند.

ولی اگر سخن سنجانی بخواهند مرا بعنوان سراینده
تنها در این «شکل خاص» بشناسند، از روزن خردی بر
من نگریسته‌اند. داوری، هنگامی جامع خواهد بود که
سراسر طیف (در آن بخش که در خورد عرضه است!)
گسترده شود و متأسفانه، ناهمواری روزگار تا کنون بدان
فرصت نبخشیده است. چه باک! زیرا ادب والای دیروز و
امروز ما چیزی در این میانه باخت نمی‌کند.

در هنر، مانند بسیاری چیزها، محتوا و مضمون است
که ماهیت میسازد. مولوی بزرگ ما می‌گفت:

«جامه شعر است شعر و تا درون جامه کیست؟ یا که
حوری جامه زیب و یا که دیوی جامه کن.»

از خواجه عبدالله انصاری و سعدی شیرازی، تا پابلو
نرودا و سن ژان پرس، نثر موزون شاعرانه را مانند
دست‌افزاری به کار برده‌اند. من نیز بسوی این شکل شعر
«ناشاعرانه» است که گرایش دارم. آنچه در این میان اصل
است، اینست که جوهر سخن چیست و یا لااقل چه
پلکانی را، ولو ناشیانه و ناهموار، برای عروج قریحه‌های
راستین دیگر ساخته است. اگر چون «شاپور نقاش» در
«خسرو و شیرین» نظامی، نگارگر چیره دستی نبود، لااقل
فرهاد کوهکنی باشد، با نهیب احساسی بی شائبه و
سالوس، در این کوهساران سنگیده و بی قلب جهان

سرمایه، و ما ایرانیان عاطفه و رنج خود را نمی پوشانیم،
از تندی و تیزی احساسی که در ماست.

پس از «از میان ریگها و الماسها» این دفتر شاید
ناخرسندی «خواستاران چیز دیگری» از نوع شعر، را
برانگیزد. ولی صداقت در آنست که هر کس در عصاره
خود، با عشق به تبار انسانی خویش بجوشد: «که از آن
دست که می پروردَم، می رویم.» و آنگاه در کورهٔ آزمون
زر از مس جدا می شود و پولاد از سفال، پرویزن روزگار
در کار است.

و برآیند اینهمه تصویرهای درهم که در این دفتر
انباشته شده «حماسهٔ انسان» است و شاعر در پس هر
سطری باغی از عاطفه و اندیشهٔ خود را پنهان ساخته
است پس بجوی تا بیابی!
ا. ط.

خیزاب خزر بر ماسه ها چنگ می کشد و چکش
 دارکوب پره های افرا را می لرزاند . در زیر زلفان سرخرنگ
 «توس» ، مارمولک ها در بزروهای جنگلی مجاله می شوند .
 نور خورشید فلس آجرین آنها را برملا میسازد و من پرواز
 اُریب زاغچه ای را می بینم که بسوی خاور می پرد .
 ابرها ، آماس کرده از ساچمه باران است ؛ چارگوش
 چمنزارهای سُسته را گوئی با خوابی آبی رنگ پوشانده اند .
 زمین آبله رو از چاله های گل آلود ، عطر زندگی و بوی
 یادگارها را در شیارهای چدنی رنگ همراه دارد .
 گوی شنگرفی خورشید از غرقاب ها و ماندابها طفره
 می زند : بر پشته ای کمانی تکیه کرده ، با نگاهی بیمارگونه ،

شعاعهای خود را می افشانند . شالیزار کهربایی آشفته و خورشید غروب در بستر احتضار است .

در دوایری از فروغ نزار ، گنجشکان می پرند . بر سر شاخه ها جیک جیک هذیان آلودشان فرا نمی بُرد . که ناگاه آسمان ابرو در هم میکشد و آویزهای باران چون یال آشفته سمنداها ، از ابرهای فربه و آهنین فام ، شرابه خود را می آویزند .

پای چرکین ورزاها - که دمی سوزان ، پلک هائی سنگین و مژه هایی بور دارند - بر این زمین های شفاف مانند الماس ، لغزان ، می گذرد .

و صیحه گه گاهی مرغابیان وحشی باتلاقها ، خموشی سنگین را نمی شکنند .

ذغال غروب را بر جهان غربیل می کنند . زوزه شغالهاست و پارس غم انگیز سگان گله بان : دهقانی تنومند بر نمدی در سوسوی چراغ نفتی نشسته و کودکی ، زبان را از میان دندانها برون لغزانده ، مشق می نویسد .

با گامهای مغشوش از ژرفای سایه خود، دشنام گویان
 به اُسطوره های دَعْل ، با ماده لُزج و خشمالود اندیشه ، در
 آرزوی نوشیدن سکوت ، در زیر آسمان صُلب هستی ، از
 حفره خود برون می خزم .

غبارِ بادها در این غروبِ نمودار در حدقه های پُرسطوتِ
 من کین می انباید .

عضلات آب با تابهای عمودی در استخوان بندی رود
 گویی رژه اشباح است .

بسوی یاران میروم : یارانی با سینه های یاقوت و
 سرشکهای الماس ، سراپا گوهر بیز ، راهزنانی جوانمرد بر
 این جاده بزرگ سرنوشت نام ؛ آنگاه که کرکسهای وحشی با

گلّه غزالان می جنگند و در عظمت ساعات کلاغان غوغاگر
می پرند .

من فرزند شهر یورم : الهه سطوت و نیرو . روان تب آلودم
در کرنای انهدام جهانهای کهنه و چرکین میدمد . تا باورهای
«اریحا» فرو باشد . روان شیدایم جویای نوایی است زرین .
با آرها میسوزم . از زایش دیو بچگان ، در این مه های
فروردین ، بر جدول زمین ، برآشفته ام .

آه که خواهان رهایشم با شرعهای سپید در این شامگاه
سیاه ، یا چون موشهای نقب زن در خفقان اطاقها : به عشق
فراخانی عنبرآمیز ، برای تکاندن استخوانهای سبز از خستگی
و ماهیچه های انبوده از درد .

در گودی بیشه ها ، برمردابهائی تهی از افسون ، در
نمکزارهائی لب تشنه یک قطره آب ، همه جا خواهان گریزم
از نگاه گستاخ شب ، بسوی زایشگاه پرتو ، برای نوسازی
جهان و پیکر خود ، با لمس انگشتان لاغر عدم و لرزش
نامشهود سایه ها : برای زایشی دیگر در مرگ .

در نیاکان خود و در نوادگان خود . غریبان تا مغز
استخوان ، تهیدست ، بی حوصله ، در تهیگاه بیگانه
می زیم . در شعله های دریای وجود واژه های شوربختم
بخار میشود . در تصادم زمین ها و خدایان میوه نامم با انفجار
فرو می باشد . و روانم در گلی سیاه تخمیر می گردد .

بی نصیب از عشق و نعمت ، پایان تکوین من است :
 برای غوطه زدن در اقیانوس فراسوئی ، بی بهره از لاژورد
 آسمان های آینده و فوران ابرهای آتشبارش ، در تبعیدی
 پوک ، منعکس در آئینه دوگانه بود و نبود .

ولی باز میگردم با پادشاهان تگرگ و ستارگان بانگزن .
 باز میگردم با عصاره فرازگیر سنبله ها . برای لشتن آتش
 پوست شما زنده ها . و تافته نرמینه روحم در میان دندانهای
 شماست . باز میگردم تا در همه ریشه ها هماهنگی گرم
 آسمانها را بنوازیم :

در روزی معصوم .

در روزی خردمند .

در این شب بنفش که از سینه‌طپنده آه روشن امید
 بر می خیزد . و نگاهی ناشناس بر ضمیرم خزنده زمزمه ای
 سپید می خواند ، وه که گوئی از زلال ساغری مینوی ، منگ
 و حیرانم !

در این شب بنفش که ساحر هستی امواجی دیوانه رها
 می کند و بادهایی دگرگون و هراسان با آفریده هائی بالدار
 بر بام خانه می نشیند . تا بامداد چشم براه زایش یک رویدادم .
 در دیگ دوزخم با پیشانی ابراکود و پژواک لرزانم بر
 زه های بم سخن گویند چون پرندگان گریان با لفظی مبهم .
 نه غوطه زربفت ها و نه گهواره های لعل ، نه سرو ناز
 بهشتی و نه ترانه سرخوشی . تنها شکوفه ای از آرزو هستم با

سایه ای سبکسار ، بر آبگیری نگونسار ، در این شب بیدار .
 چه بس کرمهای جونده و عنکبوتان صحرا و ستارگان
 میرنده بر مرغزار شب‌رنج ؛ آژنگ قصه گوی غم با
 خاطره‌هایی خونرنج ، در یوزه‌های دراز پویم از کرانه‌های
 گنگ .

در این شب بنفش با هلال مطهر و خار بوته گل - کبود
 هامون و نسیم واژون و ماخولیای جنون و بازتابهای فیروزه گون
 و جنبشهای رونده بر گلبرگ بی مرگ ، در توأمانی بستر و
 گور ، چون بر بالین رنجور دوشیزگان صبور .

بر زانوهائی خسته از سالیان ، در این بامداد نیلی مهر
 ماه بسوی باغهای شوریده خزان میروم و جالیزهای
 متروک .

پنجه های لک و پیس و گل آلود مو و پیچک شانه هایم
 رامی ساینند . جاده کبود ریگهای می رُکند . چمن پاکوفته است
 و زرد ، زمین باران شسته است و سرد ، چاله ها زنگار بسته و
 پُر درد .

شمعدانی گلی فامی چون لاله عروسان در نور روز
 می لرزد . رخنه های معجز آسای روشنی است در جرم های
 تیره . زرگری افسونگر است که از جسم مرده زبرجد و الماس
 می سازد . و گنبد صیقلی بادمجان در جالیز و اطلس سرخ

گوجه‌ها و قبه کُرکینه به زرین، آونگان از شاخه‌های بنفش.
 و نقاش استادی است به سالخوردگی سنگ‌ها.
 آنسوی سرو نازها با میوه‌های صمغ‌آلود، رقص در هم
 پیچ شاخه‌های بید، و درختچه‌های شعله‌زن.
 چنبره غوغاگر زنبور بر گرد گل‌مینا، و تقلای اوباشانه
 خرمگسی بر جدار شیشه‌ها. . .
 گرما می‌گریزد. روشنی فرو می‌کاهد. و این هر دو
 گوهر زیستن است.

گنجشک‌ها بر چفت چوبین زرد خود را
 می‌جویند. دیوارهای چینه‌ای باغ را در حصار گرفته. در
 پای آنها علفهای سرسبز بهاری به گاه زشت بدل گردیده‌اند.
 دو گوسفند ابلق و عبوس بر گلهای پلاسیده شاخه‌ای شکسته
 را می‌خایند و وزغی مسین فام در خمیازه‌ای زشت خفته
 است.

نیمی از زندگی بر دریچه چشم نشسته است و به بال
 بال مرغی در فضای اشباع از نور می‌نگرد. از خاوران تا
 باختران سپهری آغوش گشوده. بر کنگره‌های کوه قفائی
 ململ برف نخستین جلوه‌گری می‌کند.

بر سنگپاره چرکین می‌نشیم. از آنسوی افق اخم‌آلود
 زمان، به مژده نامسموع بهار گوش فرا میدهم. پائیز! پُلی
 است از زوال تا زایش.

کبود یک تیغ، خاموشی بی آشوب، سگی کز کرده،
گر به ای پیر. ایست تاج طلائی تبریزها. لحظه ای از ابدیت
که از لای انگشتانم ماسه وار گریخت و می گریزد.



خواستم انسان باشم و دو سپاه را بر خویش انگیختم :
ستم و نادانی و آتش از دو سنگر بر خویش گشودم : آشنا و
بیگانه . چنگال ددان نداشتم . منقار کرکسان نداشتم . با
نیش کینه نبودم . با خارائی در سینه نبودم . از ناورد گریختن
نخواستم . با نامرد آمیختن نجُستم . بند حقیقت پایگیرم
شد . صُور سرنوشت آژیرم شد . بکوب ای طبّال که دوران
چرخش است : گردباد خون بر خاک . طوفان نوح در روح .
رزمی است که رُستمانش بایستی . بحری است که
سندبادانش شایستی و من شراعم در این کولاک ناچیز
است .

بدخواهان نگرانند که تا کی از فشار دشنه بر سینه فریاد

برآورم. ولی دلآوری در خاموشی است؛ خردمندی در دریافتن است. لب بسته با عزم پیمان ایستاده ام. از خواب تا عذاب، بیداری من رعشه چشم براهی است. و سروشی می گوید با تمام توان رسن های آینده را بکش تا این سفینه گوهر آمود، از درون موجهای کف آلود، فراتر و فراتر آید. ای سیمرخ آتشین بر ابرهای نیلوفری! پرواز مکن! کُریچه ام تنگ است و آنرا گورکنان انباشتن می خواهند. اندکی پیای! چه دانی که تا صبح دیگر درهای کُریچه را بسته نیایی؟

ولی سیمرخ را بالها از پرواز است.

اینک میروم با باری از پنبه‌پیری بر فراز جزایر اسیری .
دیگر کجاست برکت طوفانها و سیب ترد و چشمه‌شعر و
نوشابه‌لاژوردش ؛ و سرخی تلخ گل صحرائی و کبود دیوانه
افق و دریچه‌برق و نشست کبوتران و بوسه‌گلبرف .

خورشید سیمینم در مگاک زمستانی در افتاد و کلاغان
چینه‌های مردمکم را در ربوندند و دقایق را زمان ، چون
ماهی‌های طلائی در امواج تاریک خویش کشانید .
چنگ‌های شهبازم فرو خشکید و واژه‌ها چون گلی
پژمرده‌اند .

اینک ویرانی هستم در کویری تهی از هیاهوی کودکان
و خش‌خش برگها . در بطن دگرگونی‌ها «تکرار» لعنت

هستی است: ملال آور و خاکستری و خداوند آدمی را آرزومند آفرید. ولی «تکرار» تمرین است و در تمرین زرگری و ریزه کاری یاخته‌ها و گویچه‌ها و دگرگونی غبار ملال را می‌سُرد.

به نبرد میروم و شمشیرم چوبینه است: شمشیر واژه‌ها. در پاسداری اندیشه‌ی خود چروکیده‌ام. شیطانهای وسوسه در پیرامونم می‌لولند مانند سلیمان بر عصائی، پوک از جویدن موران، ایستاده‌ام. درختان بلندبالا با اشک برگ می‌گیرند، با اشک برگ و مرگ.

عطر زمین را می‌بویم، در شوق گمشده‌ی خود. در این گذارهای ناشناس کرانه‌ای را می‌جویم. گنگم ولی زبان حشره‌های رنگین را میدانم؛ خواب روئی هستم مهتاب پرست. و آندم که خفتگان سر در دواج کشیده‌اند، من بر بامها و هره‌ها سرگردانم. پس کسی است بدنبال تو ای گرامی من! پژواکت در اندرون من است. تا واپسین باروی زمان ترا می‌جویم.

چه جبهه‌های چرکین را باید برکند تا مرمر انسانی نمودار شود. و کشتی بزرگ در خلیج آرام بیاساید. ما مانند زرافگان برای جویدن برگها گردن نکشیده‌ایم. آخر در این کهکشانشا چیزی را می‌جوئیم: از بوزینگی تا آدمی‌گری.

ما زنگیان رنج کش فرهنگ‌ی دیرینه‌ایم و می‌خواهیم از

توری جاذبه بگذریم و به لامکان صعود کنیم . آنجا که هلال
پله ایست و اسطراب گمراه است . پنجه بر پروین می پیچیم .
و در آماس فروزان خورشیدها رستاخیز می کنیم .
ما آدمی زادگانیم : شورشگران کنجکاو ،
موران خردمند ، قافله ای کش پایان نه .

۷

دروازه بلورین خفتن را بگشای! گلاویز زمان با مکان ،
اکنون با گذشته . زمین با آسمان ، سایه با تصویر ، اینسو با
فراسو ، خاور با باختر .
بسوی کاخهای فیروزه و بازارهای دارچین و ناوهای
دریازنان و قطارهای بردگان و شبکهٔ آبنوس حَرَم .
گاه درویشی ، گاه شهسواری زیناوند ، گاه گلخن بانی
بر خاکستر ، گاه عارفی بر دار و گاه رهروی گمراه .
در آئینه های سپنجی نسبت .
در کتاب بی عاطفه عبور .
با مشت درشت انسانی گریبان لُعبت ساز را می گیرم :
مرا به صندوقهای نیستی سرازیر مکن ! با خود و عناد خود

برای کاری بزرگ به سرای وجود آمده ام . تا مانند گل تاج خروس با صد زبان بدرخشم . در سرشت خود چون درختی تناور فرا ببالم و بر بالاترین شاخه ام زیباترین پرنده نغمه سر دهد .

با کوله بار تیشه و ماله به سراغ استادکاران رفتن ؛ خورق نیلگون را برای سراسر انسانیت برپا داشتن ؛ از خود بدر آمدن ؛ در هوسهای عبث نپوسیدن . خود را برگی از بیشه ای شمردن ؛ با بارش برکت خیز فرو باریدن ؛ با درخش نگاه جهان را افروختن . در پهنه تابناک بیداری با هزاران ستاره تافتن و انگشتان شعله ور را شمع آسا بسوی جهانیان برداشتن . . .

زمانی من ، جادوگر گمراهساز به میان خیلی بی خیال افتادم و بر آنها طنبور افسانه های محال نواختم . گفتم که شهر آرزو در پس این پیچ است و من شیادی صیاد نبودم و ای شگفتا شهر آرزو در پس پیچ بود!

ای واژه های فسون ساز در کهربای شما روانم پخش شد . در شمانیزای سوسمار گنگ در جاده دراز زمان!

غریبم در این سامان «اکنون» . بین دیوارهای گذشته ها و آینده ها : گامی کوتاه ، جَلبکی ناستوار . و در افزار «واژه» نامم ، ای باستان شناس ، نقشی است از اسرار . آنرا دریاب تا در پیکر تو خاکسترم زنده شود . بر سرشک نیای خود با

نوشخندی سخن گو! چنانکه من نیز با سرود حافظ
 زیسته‌ام. جانها را اینجا برشته کشیده‌اند. دلها برق گیر
 دلهاست و کبوتر قاصد شعر، این جاسوس روانها، بر شما
 فرود می‌آید، بر شما ای جهانهای شاد با جبروت خرد،
 جایی در سایهٔ درخت سدر و بدور از رنج پیشینیان.
 این غریبهٔ ژولیده را می‌شناسید؟



خود را خرسنگی دیدم خزه آلود با گره‌ها و بندها بر تنده
پرتگاه؛ یا نارونی با ریشه‌های آزمند آرزو در حصار
پرچین‌های خار؛ لک لکی بر تاجم و چشمه ساری در پایم.
یا عنکبوتی خُرد در کمین تاری گردآلود. یا بُتی مفرغی در
معبدی ویرانه؛ پرشگاه خفاشان.

رمزنامه‌آفرینش در تمرین ابدی آن، آری تا این پلکان
آدمی‌گری، زیرا گنبد آسمان شیدایم بود با نوری فراگیر و
ترکش‌های سنگرفین سحابیها. و خداوند شکیبای زمان
میلیونها هزاره چشم برآه نشست.

و این هُمای پَرکنده به آشیان آسمانی خود چگونه فرآورد؟
آری یک جهان بی کران از کبودیِ روان در درون دارم. نه گله

گوزم . نه خوشه ستاره ، نه شاخه نسترن ، نه دلپری سنگ :
انسانم .

با این توده سیمابگون مغز نام و کالای خرد ، سر آن دارم
که غوغایی براه اندازم . تا از ذغال به نور بدل شوم . به
کیهان ، مادر سترگ خویش درود گویم که اینک من ! باز
آمده ام .

وه که چه فزون جو ، شورنده و دیوانه سرم . سراپا
رستخیزم . در منزلگاهی نمی آسایم . عشق و آرم زبانه زن
است .

بدان منگر که سرد و زرد در تابوتم . من سراپای قبیله ام .
من سراپای کاروانم و رسن پرندینم از میخ ازل تا میخ ابد .
جهان توده گاه و من در آن اخگرم . بشکیب تا خورشیدها را
فرو بلعم و پویائی زیستن را در فضاهاى مرده پیراکنم .

در زهدان انتظار دیری زایش را بیوسیده ام . از رگ رگم
آتش می گذرد . از بسیاری شیفتگی ، از نصیب خویش
بیزاری جستم . فریاد زدم : « به بیراهه نرویم ! » کمتر کسانی
آنها جدی پنداشتند . در سایه زبان گنجشکی نشستم .
کبوتری فرا پرید و گفت : « ورد خود را هزاران بار تکرار کن تا
زبان تو چوبینه شود ، روده ها بخشکد ، قلبت چون اسفنجی
مرده بچر و کد . مغزت به خاک و سینه ات به خون بدل شود .
از دار لعنت بیاویزندت . چشمانت را بر کن و چون وزعی

کور جستن کنان بدنبالشان برو و آنها را از طلسم شیطان
بر حذر دار!»

و من نیز چنین کردم.
و همراهم بسیار با من بودند.

این سوداگران، شعرک های خود را نوازش می کنند :
 عروسکهای لوس و براق ، ولی آنها دستفروشان بازارهای
 تنگند . سفیران خویشند ، ناگهان مردی غریب ، دراز گیسو ،
 شَبَق موی ، خنده مروارید ، سوار بر سمندی بالدار در
 میرسد ، و نعره می کشد : ای مستان غرور و شهوت ! من
 در دکانچه نزل خواری شما نخواهم نشست . این سفره پولک
 ها و عروسک ها را به باد دهید ! با دلی مالا مال از آتش و
 خون آمده ام . پیامی سهمناک دارم تا همه ابعاد واژگون
 شوند . همه خوارشدگان بالا بیافرازند . من ریاضیات خرد
 و شاقول تجربه را جانشین عزایم خوانی عتیق خواهم
 ساخت . بر بساط گسترده می تازم تا شما را بخود آورم . مرا

رسول نابودی نشمرید که در وجودم ستاره‌های عشق و
دلبستگی، گوهر سازندگی و همبستگی است. من انقلابم!
سنگلاخی خاراگین در آستان مرغزار کبود.

به دریا برویم تا ناچیزی استخر خوکان را دریابیم! به
ستیغ برآئیم تا تپه‌های کژن پوش را رها کنیم! نغمه خورشید
را در مدارها بشنویم تا به بانگ قاشقکها دل خوش نباشیم!
دروازه شهرهای ناگشوده را بگشائیم!

و آن جماعت، آدمک‌های خنده‌آور خود را بر سینه
فشردند و گفتند: این مرد دیوانه خطرناکی است: همه رسولان
آینده دیوانگان خطرناکند. همه پیام‌آوران دگرگونی را باید
در خاک کرد. همه منکران بتهای موجود را باید بصلیب
کوبید. چنین کردند و خرسند شدند. اما بانگ چنشدش آور
خنده‌ای آنها را لرزاند. سوار دراز گیسو آنجا بود. سوار
دراز گیسو پیوسته آنجاست و هذیان هول‌آورش که آرامش
افیون را می‌آشوبد پیوسته آنجاست. ناقوسهای زر در
مناره‌های بلور می‌لرزند، چه آهنگهای شورانگیزی
می‌طرازند که آرامش براندازند. قوهای نورانی از هوا می‌پرنند.
زمین با آسمان آمیخته، درختان می‌خندند. کودکان در بنفشه
زارها میدوند. بیشه‌ها چون دود نیلی بسوی دریا می‌خزند.
دریا سراسر شرع است. صدفها از مروارید آستن میشوند
سده نهنگ‌ها فرا میرسد و بوی مشک بندرگاه را می‌انباید.

من پوش افسانه ها را در این دخمه قیرگون می بینم .
از خاک سیاه گیاه خرد روئید : این نه قدومه است نه خلنگ
و نه آویشن ؛ این طوبای بهشتی است .

میدانم که گورکن جنگ و مرگ بر درگاهم ایستاده .
دستان سقراط جز به شوکران نرسید . گردن عین القضاة جز
رسن موئین را نبوسید . استخوانهای ابن مقفع جز با
شعله تنور آشنا نشد . هنوز لنین در مقبره مرمر خفته است .
هنوز نطفه زرتشت در دریاچه چیچسته است . همه مژده
گویان فرخ پی در راهند . ولی براه افتادگان فرا خواهند رسید .
مرا بیخش ای نبیره من ! با روئیای نوشخند تو زیسته ام .
در گوشه ای ناخواسته از زمان ، در دخمه ناساخته از مکان
و مانند کیمیاگران و اکسیرسازان پندار بافتم تا از آن حقیقت
بزاید . هر آغازی خطر کردن است و آرزو پروردن .

در آستان اطلسین سحرگاه من مسافر شب پیما چون
تندیسی فسردم . ایستادم ، خم شدم ، نشستم ، خفتم ، جان
دادم ، خاک شدم ، بادم افشاند و بدست چرخش جاوید
سپرد تا به لبخند پیروزی انسانی تو بنگرم . ای نبیره من !
نصیب من آسیب بود و توشه من نبرد . در گلزارهای
رامش خود بر خاراگینی من تسخر مزن ! سرنوشت نیای تو و
نیاکان تو آسان نبود . دیری است می گفتم . دیری است
می دانستم .

رزم آوری گفت: «تا مرگ و بردگی برابر من است، چرا جویای اسرار ستارگان باشم؟» فرمانروائی گفت: «تا دبیران خودفروش و غلامان مطیع دارم، چرا تن آسائی و جهاننداری را آرزو نکنم.»

راز تازه ای نیست که افشاء کنیم. تنها عمل لازم است تا دگرگون سازیم. پیوسته چنین بود و ایکاش پیوسته چنین مباد!

آه چه دشوار است از سرای سخن جنبیدن، از پل «عمل» گذشتن و کاری ارزنده را سزنده بودن. بیهوده زاهد بسطامی دزد بدار آویخته را پای نبوسید و نگفت: «آفرین باد! بجایی رسید که درخورد این دار شد.»

همه ذرات عمل است . جهان را در بوته عمل می گذازند
 و در انبیا عمل تقطیر می کنند . شیارهای مغز دفتر تاریخ
 است ؛ سنگ چندان غلطید که گیاه شد . گیاه چندان روئید
 که خزیدن آموخت . از خزنده نژاد ناگاه خورشید خرد طلوع
 کرد . عمل ! عمل خون آلود ! باران مرگ . تازیانه های بی سبب
 روزگار که زبان ستیزه و ستم را برای خویش برگزیده است .
 ولی ما در این دهکده نمی ایستیم .

و ما مسافران ابدیم و جویای زبانی دیگر .
 و ما نرگس خودپسند دشتی نیستیم که در چشمه سارها
 بخویش می نگرد .

ما تاک آسمانی هستیم و به سوی فرازمانی بی انجام
 می رویم .

ما ذرات نوریم . دانه های زرین در این کاه بیهوده ایم .
 ما سنگلاخ ستارگان را در می نوردیم . ما دارنده عنوانی
 شگرفیم : انسان !! نه مار ، نه مور ، نه بدبده ، نه غوک ، نه
 هزارپا ، نه خرزهره : انسان ! با همه طنین بلورینش .

افعیان خوش نگار پندار را از کلبه خود برانیم و پای در
 جاده ای نهیم که به کوه یاقوت می رود . لذت و رنج زیستن
 در همین جاست .

و نه در چاکری غریزه های واپس نگر .

به چنتای خود می نگرَم سبک است . به آسمان می نگرَم
 تنگ کلاغ پَر است . بخود می نگرَم دیگر مسافری در
 آستانم . به آرزوها می نگرَم کوه دماوند است ! وای بر تو ای
 مرد سیری ناپذیر!

تسکین خود را در چهره‌دوستان ، در تلاش بی ریا ، در
 رؤیای آینده ، در جوشش توده ها ، در پارسائی دل ، در زیبائی
 طبیعت می یابم . زیرا زمان را نمی توانم باز دارم : پشه ای
 خرد و موجهای غضبناک اقیانوس !
 با گامهای سنگین طپش ، زورقم به کرانه تاریک نزدیک
 می شود ، کرانه ای ناشناس .

سراپای عمر چون گل قاصدی بود محجوب و

کوته پرواز .

و ستایش باین گورهای خونین و جوان که چنین بی دریغ
گوهر شبچراغ بودن را به آرمان و میهن و دین خود دادند .
آسان نیست .

این چشمهای درخشان ، این خط نو دمیده ، این چهره
آرزومند را بین که چنین خود را به ضرب دردآور و سوزاننده ،
به تکان سخت خُمپاره ها سپرد .

آری ، ما از کشور شهیدانیم . از کشور حجله های
تابناک .

آری ، ما از قبیله رزمندگانیم . از قبیله سوختگان و ذغال
شدگان .

آری ، ما شعرهای بنفشه گون خود را بر تابوتها
می گذاریم .

آری ، ما سرهای سپید خود را در برابر گورها خم
می کنیم .

آری ، ما با مادران سیاه پوش بانگ می کشیم .

آری ، ما از سامان آغازیم .

آری ، ما به کاروان آینده جویان پیوسته ایم .

شعر در این ریگهای داغ چون خاریشتی می خزد و دیوانه
بوی هراس انگیز خون و دود است . گاه به شوری اشک ،
گاه به طنین سرود ، گاه به ترکش توپ ، گاه به گل آلودی

«کارون». انسان بودن و ایرانی بودن و به دگرگونیها و
شگفتیهای انقلاب دل سپردن و خود را منادی تاریخ شمردن؟
غریب روزگاری! غریب کاری!
دشمن سنگدل است ولی ما مغروریم!

بیاد دارم ای زیبای من و عشق ما نپژمردنی بود. و
 بلور محبت ما فرا روئید و زندگی را ساخت. چرخش
 سالیان از ما عصاره ای تلخ چکانید. آه چه اشکها و چه
 دردهای نهفته و ناگفته!

و در پشت سر ما گورهاست و در پشت سر ما یادهای
 دفن شده بسیاری ست.

چگونه خنده های من بخموشی گرائید و در تنهائی
 غمگین اکنون چه طنین های دور و غریبه باقی گذاشت.
 ما دستهای هم را فشردیم، و ما دندانها را نیز.
 و از چه رنگین کمانها و از چه دوزخها گذشتیم!
 و مرواریدهای شب و روزمان چه سبکسرانه غربال شد!

و چگونه عمر طاقه ابریشمین خود را فرو بیچید! درنگ و شتاب هر دو در سرشت آدمی است: درنگ را دوست دارد ولی شتاب می ورزد. ماندن را می خواهد ولی رفتن را می بسیجد. و فرزندان ما و دوستان ما را بیاد آر! چه سیماها و چه خصلت‌های دل انگیزی! آه چه خاطراتی! دل انگیز و چندانش آور!

و روان ما مغناطیس دوستی بود و کلبه ما مهمانسرا. و هر عصری قصری است تماشائی با معاصران، رویدادها، حیرت‌ها، انتظارها. انتظار در چارچوب هستی ما، سوزن دوزی بی انتهائی بود.

و تو ای پرستیده‌من، حفره‌های تاریک این انتظار را با نور بزرگ خود پرکردی و مرا از تهی بودن سرنوشت رهانندی و ما باهم در کنار دره‌های ژرف و دریا‌های آشفته و در زیر آسمان خشمناک ایستادیم.

و در این دالان عکسهای گوناگون، سرانجام در خروج فرا میرسد. و من آرزومندم که از آن تنها و نخستین کس خارج شوم و تراهنوز باشنده پرنشاطی از جهان ببینم: سالیان دراز.

جهان را بی تو پنداشتن نمی توانم.
جهان را بی تو انگاشتن نمی خواهم.

و بر دیوار این کوچه دراز و بی سر و بُن، انسانها یادگار
خود را نوشته اند. یادگارهای زدوده بسیار است و یادگارهای
مانده اندک است. و این باران نرم پائیزی چینه های گلی را
فرو می پاشد.

و زمانها مانند یادگار زدوده می شوند. . .
شن - بادها، شهرها را غرق کرده اند و تمدنهای دیرین
گم شده اند و علفهای زرد شده و برباد رفته بی شمارند و در
زیر هر خلنگستانی جهانی است.
با اینهمه آدمی در گره بند زمان و مکان و زاد و بود خود
یگانه است.

خواه سنگ پُشتی و خواه شاهینی: «این اوست!»: با

انگشت اشارت کنان .

ای یگانه ، نه خود را برگزین و نه خود را درافکن . در قافله‌ابدی ، کسی باش کوشا . جولاهی باش بافنده تافته فرهنگ بشری ! در بانگ های درای رؤیائی ، خواه بیابان ، خواه گدوک ، خواه گرمسیر ، خواه سردسیر دیگران را یاری سودمند باش ! و با ذغال روح یادگار خود را بنویس . این یادگار ، گرهی است از نسج بی پایان کنش آدمی . غزالها و گاومیش ها از انسان غارنشین ، و جای پای سنگیده میمون واره‌ها و نشانه خزه‌ها و تک یاختگان بر صخره‌ها ، همه یادگار است . سراسر تاریخ یادگاه آدمیزاد چشم براه است . یادگار آدمیزادهای خدمت گر و بی توقع . تو نیز چنین یادگاری بنویس !

یادگار کنش ذرات پویا و چرخنده و بی آرام .
پس تو مانند آنها کنا و پویا و چرخنده و بی آرام باش !

اینجاست که ای یگانه‌سپری به ابدیت می پیوندی و بر مرگ پیروز می شوی . اینجا ظفرمندی عشق «فائوست»^۱

۱- اشاره به قهرمانان تراژدی فائوست اثر گئنه که در آن سرانجام فائوست ، به نیروی عشق خود ، بر شیطان (مفیستوفلس) پیروز می شود .

است بر نابکاری «مفیستوفلس». و اینجا من و همراه زندگیم
بار دیگر دستها را و دندانها را می فشریم.
اینکه از سرای زیستن به جاده بودن میرویم، از کومه
سپری به کاخ جاوید.

در پچپچه پائیز فریاد بهاریم را شنیدی؟ من چون گل
 یخ نگین کهربائی خود را در سرما می گشایم. در برج بابل
 شعر لهجه ها و زبانها سخت گوناگونند: مگر این هیاهوی
 عبث و پوچم بکاری بود؟ الهه شعر در جان من فرود نیامد
 ولی آذرخش خدایان مرا شعله ور ساخت.
 کُنده ای سوخته ام بی بها و ناچیز. ولی از سوزشی پیام
 دارم.

دردمندی، آغاز عشق است و عشق آغاز اندیشیدن.
 کسی با گوهرهای سخن به جمعه بازار زمان می آید و کسی
 با خرمهره های احساسات پیش پا افتاده خویش. ولی می توان
 در کنار این سفره چرکین باین خرمهره های کبود نیز

نگریست : در کبودی آنها آسمان است ، دریاست ، ماتم
است ، پندار است ، رؤیاست .
و منم فروشنده این خرمهره های ناچیز کبود فام در
پچپچه غمین خزانی